کی از تاریکی می ترسد؟
شب پشت بام چه جوری است؟

شب دیروقت بود. کلثوم در آشپزخانه ظرف می شست، دیگران گرم صحبت بودند که بهرام به مادرش گفت: مامان، من شاش دارم.

مادرش گفت: خودت برو دیگر، مادر جان.

بهرام گفت: نه من می ترسم.

زن بابا رو کرد به یاشار و گفت: پاشو پهلوی بهرام برو...

یاشار خودش هم از خیلی وقت پیش شاش داشت اما یک جور تنبلی او را سر جاش چسبانده بود و نمی توانست پا شود برود بشاشد. دو تایی پا شدند رفتند بیرون. همین جوری که لب کرت ایستاده بودند می شاشیدند، بهرام گفت: تو هم مدرسه می روی؟ من کلاس چهارم هستم.

یاشار گفت: آره، من هم.

باز سکوت شد. یاشار هیچ حال حرف زدن نداشت. بعد بهرام گفت: من شاگرد اول کلاس مان هستم. پاپام گفته یک دوچرخه برایم می خرد. تو چطور؟

یاشار گفت: من نه...

وقتی خواستند برگردند چشم بهرام به پله ها خورد. پرسید: این پله ها دیگر برای چیست؟

یاشار گفت: پشت بام می خورد. می خواهی برویم بالا نگاه کنیم.

بهرام گفت: من از تاریکی می ترسم. برویم تو.

یاشار گفت: اول من می روم بالا. تو پشت سرم بیا.

بهرام دو دل شد. گفت: تو از تاریکی نمی ترسی؟

یاشار گفت: نه. من شب ها تنهایی می خوابم پشت بام و باکی هم ندارم.

بهرام گفت: شب پشت بام چه جوری است؟

یاشار گفت: اگر بیایی پشت بام، خودت می بینی.

یاشار این را گفت و پا در پلکان گذاشت و چابک رفت بالا. بهرام کمی دو دل ایستاد و بعد یواش یواش بالا رفت. یاشار دستش را گرفت و برد وسط بام. توی آسمان یک وجب جای خالی پیدا نبود. همه اش ستاره بود و ستاره بود. میلیون ها میلیون ستاره.

یاشار گفت: می بینی؟

ستاره ای بالای سرشان افتاد و کمانه کشید و پایین آمد. ستاره ی دیگری در دوردست داغون شد. چند تا سگ در سکوت شب عوعو کردند و دور شدند. پروانه ای داشت می رفت طرف سر کوچه. شبکوری تندی از جلوشان رد شد و پروانه را شکار کرد و در تاریکی گم شد. ستاره ی دیگری افتاد و خط روشنی دنبال خودش کشید. بوی طویله از چند خانه آن طرف تر می آمد.

یاشار «راه مکه» را بالای سرشان نشان داد و گفت: این روشنایی پهن را که تو آسمان کشیده شده، می بینی؟

بهرام گفت: آره.

یاشار گفت: این را بش می گویند « راه مکه».

بهرام گفت: حاجی ها از همین راه به مکه می روند؟

یاشار خندید و گفت: نه بابا. مردم بی سواد بش می گویند راه مکه. این ها ستاره های ریز و درشتی اند که پهلوی هم قرار گرفته اند. خیال نکنی به هم چسبیده اند. خیلی هم فاصله دارند. از دور این شکلی دیده می شوند.

بهرام گفت: پس چرا مردم بش می گویند راه مکه؟

یاشار گفت: معلوم است دیگر. آدم های قدیمی که از علم خبری نداشتند، برای هر چه که خودشان بلد نبودند افسانه درست می کردند. این هم یکی از آن افسانه هاست.

بهرام با تردید گفت: تو این حرف ها را از خودت در نمی آری؟

یاشار گفت: این ها را از آموزگارمان یاد گرفته ام. مگر آموزگار شما برای تان از این حرف ها نمی گوید؟

بهرام گفت: نه. ما فقط درس مان را می خوانیم.

یاشار گفت: مگر این حرف ها درس نیست؟

ستاره ی درخشانی از یک گوشه ی آسمان بلند شده بود و به سرعت پیش می آمد. بهرام بدون آن که جواب یاشار را بدهد گفت: آن ستاره را نگاه کن. کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: آن که ستاره نیست. قمر مصنوعی است. از زمین به آسمان فرستاده اند.

بهرام گفت: کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: همین جوری دور زمین می گردد.

بهرام گفت: تو مرا دست انداخته ای. از خودت حرف در می آری.

یاشار گفت: از خودم حرف درمی آرم؟ آموزگارمان بم گفته. تو هم می توانی از آموزگار خودتان بپرسی.

بهرام گفت: آموزگار ما از این جور چیزها نمی گوید.

یاشار گفت: لابد بلد نیست که بگوید.

بهرام گفت: نه. آموزگار ما همه چیز بلد است. خودش می گوید. تو دروغ می گویی.

بازار صحبت و بحث داشت گرم می شد که داد زن بابا تو حیاط بلند شد: کجایید، بهرام؟

بچه ها کمی از جا جستند. بهرام باز یاد تاریکی شب افتاد و خواست گریه کند که یاشار دستش را گرفت و گفت: نترس پسر، من پهلوت ایستاده ام.

زن بابا صدای یاشار را شناخت و غرید: گوساله، بچّه را چرا بردی پشت بام؟

و معطل نکرد و تندی رفت پشت بام. بهرام را از دست یاشار درآورد و گفت: برو گم شو!.. لات هرزه!..

یاشار گفت: قحبه!..

زن بابا از کوره در رفت. محکم زد تو صورت یاشار. بعد دست بهرام را گرفت رفتند پایین. یاشار لحظه ای ایستاد. آخرش بغضش ترکید و زد زیر گریه. برگشت رفت پشت بام خودشان و به رو افتاد روی رخت خوابش.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸)چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: http://www.javaan.net/nashr.htm

آدرس پستی: BM IWSN, London WC۱N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸٤